

متن پرسش

آقای طاهر زاده این خدا کیست؟ چیست؟ چرا دست از سر ما بر نمی دارد؟ باور کنید نه می‌تونم ازش فرار کنم، نه ولم می‌کنه، نه می‌شناسمش نه راهم می‌ده، نه نشونم می‌ده، باور کنید منو بیچاره کرده. بابا این خدا کیه؟ چکارش؟ چکارش کنیم؟ چرا مارو تو زمین و آسمون نگه داشته؟ خب یا بیاد پایین یا ما رو ببره بالا. بدون خدا همیشه، نمی‌تونم. از اون ور، باهاش هم همیشه بود. چی از جون ما می‌خواد؟ چرا کسی نیست جواب منو بده؟ همین که می‌فهمم هیچی نمی‌فهمم خودش یه دنیا دردسر و بدبختیه، وای به حال این که آدم یه چیزی هم بدونه.

متن پاسخ

باسمه تعالی؛ علیکم السلام: نمی‌دانم دنبال چی هستی؟ اگر به دنبال خدای واقعی هستی و نه خدای ذهنی، شاخصه‌ی آن خدا این است که با اندیشه به دست نمی‌آید و باید بدانی «هرچه اندیشی پذیرای فناست... وانکه در اندیشه ناید آن خدا است» و اگر برایت روشن شد که برای رسیدن به او باید با او مأنوس شوی و مأنوس شدن با او مشروط به آن است که «خود» را نبینی زیرا به قول فیض کاشانی، توجه کن که می‌گوید: گفتم: که روی خوبت، از من چرا نهان است؟... گفتا: تو خود حجابی، ورنه رخم عیان است! گفتم: که از که پرسم، جانا نشان کویت؟... گفتا: نشان چه پرسی، آن کوی بی نشان است! گفتم: مرا غم تو خوشتر ز شادمانی... گفتا: که در ره ما، غم نیز شادمان است! گفتم: که سوخت جانم، از آتش نهانم... گفت: آنکه سوخت او را، کی ناله یا فغان است! گفتم: فراق تا کی؟ گفتا: که تا «تو» هستی... گفتم نفس همین است؟ گفتا: سخن همان است! گفتم: که حاجتی هست، گفتا: بخواه از ما... گفتم: غم بی‌فزا، گفتا که رایگان است! گفتم: ز فیض بپذیر، این نیمه جان که دارد... گفتا: نگاه دارش، غم‌خانه‌ی تو جان است! آری وقتی هنوز ما نظر به «هست» خود داریم جایی برای هست مطلق نمی‌ماند که بخواهیم با او مأنوس شویم. قصه‌ی او با ما، قصه‌ی آن پشه است که در محضر حضرت سلیمان از باد شکایت کرد که مانع زندگی اوست و حضرت خواست باد را احضار کند تا شاکی و متشاکی را در محکمه حاضر کرده باشد. بانگ زد آن شه که ای باد صبا... پشه افغان کرد از ظلمت بیا+ هین مقابل شو تو و خصم و بگو... پاسخ خصم و بکن دفع عدو+ باد چون بشنید آمد تیز تیز... پشه بگرفت آن زمان راه گریز+ پس سلیمان گفت ای پشه کجا... باش تا بر هر دو رانم من قضا+ گفت ای شه مرگ من از بود اوست... خود سیاه این روز من از دود اوست+ او چو آمد من کجا یابم قرار... کاو بر آرد از نهاد من دمار+ همچنین جویای درگاه خدا... چون خدا آمد شود

جوینده لا+ گر چه آن وصلت بقا اندر بقاست لیک ز اول آن بقا اندر فناست+ سایه های که بود
جویای نور.... نیست گردد چون کند نورش ظهور+ هالک آید پیش وجهش هست و نیست هستی
اندر نیستی خود طرفه ای است+ اندر این محضر خردها شد ز دست.... چون قلم اینجا رسیده شد
شکست+ ملاحظه می کنید که مولوی می خواهد بگوید «همچنین جویای درگاه خدا... چون خدا آمد
شود جوینده لا» حالا از خود بپرسید به دنبال کدام خدا هستید؟ خدای واقعی را وقتی می یابید که
خودتان را خودتان نبینید. همه ی دردسرها آن است که می خواهیم هم «ما» باشیم و هم «خدا». بگو:
«ما که باشیم ای تو ما را جانِ جان... تا که ما باشیم با تو در میان». موفق باشید